

در این شماره ...

هزار  
هزار  
پرستو  
برشاخه  
های قلبم  
سرود  
جنگ سر  
می  
دهند.

مقاله ای از صمد بهرنگی درباره ی  
اهمیت ادبیات کودک

چه گوارا! آنکه پیروزی را معنا تازه بخشید

برگی از تاریخ

داستان کوتاهی از ماکسیم گورکی

نامداران

بعد از وقفه ای نسبتاً طولانی باردیگر نشریه پرسیلکه ( ضمیمه ریگای گه ل ) در دسترس خوانندگان عزیز قرار میگیرد . هدف این نشریه از بدو انتشار آن نه تنها بحث بر سر مسائل و مشکلات جامعه و بخصوص کودکان و نوجوانان بلکه ارائه راه حل و یا عبارتی ارتقا سطح آگاهی بمنظور مبارزه با عوامل مشکلات جامعه است . امیدواریم با انتشار مجدد نشریه بتوانیم به این مهم پردازیم . سخن را کوتاه کرده و برای توضیح بیشتر با هم مروری داشته باشیم بر مقاله معلم انقلابی صمد بهرنگی درباره اهمیت ادبیات کودک .

آیا نباید درک علمی و تاریخی و تحول و تکامل اجتماعی به انسان‌ها به کودک بدهیم؟

چرا باید بچه های شسته و رفته و بی‌لک و پیم و بی‌سرو صدا و مطیع تربیت کنیم؟ مگر قصد داریم بچه‌ها را بگذاریم پشت ویتترین مغازه های لوکس خرازی فروشی‌های بالای شهر که چنین عروسک‌های شیکی از آن‌ها درست می‌کنیم؟ چرا می‌گوییم دروغ‌گویی بد است؟ چرا می‌گوییم دزدی بد است؟ چرا می‌گوییم اطاعت از پدر و مادر پسندیده است؟ چرا نمی‌آییم ریشه‌های پیدایش و رواج و رشد دروغ‌گویی و دزدی را برای بچه‌ها روشن کنیم؟ کودکان را می‌آموزیم که راستگو

باشند در حالی که زمان، زمانی است که چشم چپ به چشم راست دروغ می‌گوید و برادر از برادر در شک است و اگر راست آنچه را در دل دارد بر زبان بیاورد، چه بسا که بعضی از دردمسرها را خواهد داشت . آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری نایاب و نفیس‌پرست که هدفشان فقط راحت زیستن و هرچه بیشتر بی‌دردسر روزگار گذراندن و هرچه بیشتر پول درآوردن است، کار پسندیده‌ای است؟ چرا دستگیری از بینوایان را تبلیغ می‌کنیم و هرگز نمی‌گوییم که چگونه آن یکی «بینوا» شد و این یکی «توانگر» که سینه جلو دهد و سهم بسیار ناچیزی از ثروت خود را به آن بابای بینوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکوکارم و همیشه از آدم‌های بی‌چاره و بدبختی مثل تو دستگیری می‌کنم، البته این هم محض رضای خداست والا تو خودت آدم نیستی. اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً این دو را اساس کار قرار دهیم: نکته‌ی اول: ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین بی‌خبری و در رویا و خیال‌های شیرین کودکی و دنیای تاریک آگاه غرقه در واقعیت‌های تلخ و دردآور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها. کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و

مقاله ای از صمد بهرنگی درباره ی اهمیت ادبیات کودک

دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشک و بی‌بروبرگرد، نظافت دست و پا و بدن، اطاعت از پدر و مادر، حرف‌شنوی از بزرگان، سرو صدا نکردن در حضور مهمان، سحرخیز باش تا کامروا باشی، بخند تا دنیا به رویت بخندد، دستگیری از بینوایان به سبک و سیاق بنگاه‌های خیریه و مسائلی



از این قبیل که نتیجه‌ی کلی و نهایی همه‌ی این‌ها بی‌خبر ماندن کودکان از مسائل بزرگ و حاد و حیاتی محیط زندگی است. چرا باید در حالی که برادر بزرگ دلش برای یک نفس آزاد و یک دم هوای تمیز لک زده، کودک را در پیله‌ای از «خوشبختی و شادی امید «بی‌اساس خفه کنیم؟ بچه را باید از عوامل امیدوارکننده‌ی الکی و سست بنیاد نا امید کرد و بعد امید دگرگونه‌ای بر پایه‌ی شناخت واقعیت‌های اجتماعی و مبارزه با آن‌ها را جای آن امید اولی گذاشت.

آیا کودک غیر از یاد گرفتن نظافت و اطاعت از بزرگان و حرف‌شنوی از آموزگاران (کدام آموزگار؟) و ادب (کدام ادب؟) ادبی که زورمندان و طبقه‌ی غالب و مرفه حامی و مبلغ آن است؟) چیز دیگری لازم ندارد؟ آیا نباید به کودک بگوییم که در مملکت تو هستند بچه‌هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه‌به‌ماه و سال به سال نمی‌بینند؟ چرا که عده‌ی قلیلی دلشان می‌خواهد همیشه «غاز سرخ‌شده در شراب» سفره‌شان باشد.

آیا نباید به کودک بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند و چرا گرسنه شده‌اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟

ارزیابی کند. می‌دانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند که ثبات دائمی داشته باشند. آن چه که یک سال پیش خوب بود ممکن است دو سال بعد بد تلقی شود. کاری که در میان یک قوم یا طبقه‌ای اجتماعی اخلاقی است ممکن است در میان قوم یا طبقه‌ای دیگری ضداخلاق محسوب شود. در خانواده‌ای که پدر همه‌ی درآمد خانواده را صرف عیاشی و خوشگذرانی و قماربازی می‌کند، و هیچ اثر تغییردهنده‌ای در اجتماع ندارد و یا سد راه تحول اجتماعی است، بچه ملزم نیست مطیع و راستگو و بی‌سروصدا باشد و افکار و عقاید پدر را عیناً قبول کند. ادبیات کودکان نباید فقط مبلغ «محبت و نوع‌دوستی و قناعت» از نوع اخلاق مسیحیت باشد. باید به بچه گفت که به هر آن چه و هر که ضد بشری و غیر انسانی و سد راه تکامل تاریخی جامعه است کینه ورزد و این کینه باید در ادبیات کودکان راه باز کند. تبلیغ اطاعت و نوع‌دوستی صرف، از جانب کسانی که کفه‌ی سنگین ترازو مال آن‌هاست، البته غیرمنتظره نیست اما برای صاحبان کفه‌ی سبک ترازو هم ارزشی ندارد.

مسلح و چراغ به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد. در این صورت است که بچه می‌تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییردهنده‌ی مثبتی در اجتماع راکد و هر دم فرورونده. بچه باید بداند که پدرش با چه مکافات‌ی لقمه نانی به دست می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم‌وار دست و پا می‌زند و خفه می‌شود. آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راه‌هایی به دوام این روزگار تاریک و این زمستان ساخته‌ی دست آدم‌ها کمک می‌کند. بچه‌ها را باید از عوامل «عوامل امیدوار کننده‌ی سست بنیاد» ناامید کرد. بچه‌ها باید بدانند که پدرانشان نیز در منجلاب اجتماع غریق دست و پا زنده‌ای بیش نیستند و چنان که همه‌ی بچه‌ها به غلط می‌پندارند، پدرانشان راستس راستی هم از عهده‌ی همه‌ی کارها برنمی‌آیند و زورشان نهایت به زنان‌شان می‌رسد. خلاصه‌ی کلام و نکته‌ی دوم، باید جهان‌بینی دقیقی به بچه داد، معیاری به او داد که بتواند مسائل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در شرایط و موقعیت‌های دگرگون شونده‌ی دائمی و گوناگون اجتماعی

### حکایت «چوپان دروغگو» به روایت احمد شاملو

کمتر کسی است از ما که داستان «چوپان دروغگو» را خوانده یا نشنیده باشد. خاطرتان باشد این داستان یکی از درس‌های کتاب فارسی ما در آن ایام دور بود. حکایت چوپان جوانی که بانگ برمی‌داشت: «آی گرگ! گرگ آمد» و کشاورزان و کسانی از آنهایی که در آن اطراف بودند، هر کس مسلح به بیل و چوب و سنگ و کلوخی، دوان دوان به امداد چوپان جوان می‌دوید و چون به محل می‌رسیدند اثری از گرگ نمی‌دیدند. پس برمی‌گشتند و ساعتی بعد باز به فریاد «کمک! گرگ آمد» دوباره دوان دوان می‌آمدند و باز ردی از گرگ نمی‌یافتند، تا روزی که واقعا گرگ‌ها آمدند و چوپان هر چه بانگ برداشت که: «کمک» کسی فریاد رس او نشد و به دانش نرسید و الخ. «احمد شاملو» که یادش زنده است در ارتباط با مقوله‌ای، همین داستان را از دیدگاهی دیگر مطرح می‌کرد. می‌گفت: تمام عمرمان فکر کردیم که آن چوپان جوان دروغ می‌گفت، حال اینکه شاید واقعا دروغ نمی‌گفته. حتی فانتزی و وهم و خیال او هم نبوده. فکر کنید داستان از این قرار بوده که: گله‌ای گرگ که روزان و شبانی را بی هیچ شکاری، گرسنه و درمانده آواره کوه و دره و صحرا بودند از قضا سر از گوشه‌دشتی برمی‌آورند که در پس پشت تپه‌ای از آن جوانکی مشغول به چراندن گله‌ای از خوش‌گوشت‌ترین گوسفندان و بره‌های که تا به حال دیده‌اند. پس عزم جزم می‌کنند تا هجوم برند و دلی از عزا درآورند. از بزرگ و پیر خود رخصت می‌طلبند. گرگ پیر که غیر از آن جوان و گوسفندانش، دیگر مردان و زنان را که آنسوترک مشغول به کار بر روی زمین کشت دیده می‌گوید: می‌دانم که سختی کشیده‌اید و گرسنگی بسیار و طاقت‌تان کم است، ولی اگر به حرف من گوش کنید و آنچه که می‌گویم را عمل، قول می‌دهم به جای چند گوسفند و بره، تمام رمه را سر فرصت و با فراغت خاطر به نیش بکشید و سیر و پر بخورید، ولی به شرطی که واقعا آنچه را که می‌گویم انجام دهید. مریدان می‌گویند: آن کنیم که تو می‌گویی. چه کنیم؟ گرگ پیر باران دیده می‌گوید: هر کدام پشت سنگ و بوته‌ای خود را خوب مستتر و پنهان کنید. وقتی که من اشارت دادم، هر کدام از گوشه‌ای بیرون بجھید و به گله حمله کنید؛ اما مبادا که به گوسفند و بره‌ای چنگ و دندان برید. چشم و گوش‌تان به من باشد. آن لحظه که اشاره کردم، در دم به همان گوشه و خفیه‌گاه برگردید و آرام منتظر اشارت بعد من باشید. گرگ‌ها چنان کردند. هر کدام به گوشه‌ای و پشت خاربوته و سنگ و درختی پنهان. گرگ پیر اشاره کرد و گرگ‌ها به گله حمله بردند. چوپان جوان غافلگیر و ترسیده بانگ برداشت که «آی گرگ! گرگ آمد» صدای دويدن مردان و کسانی که روی زمین کار می‌کردند به گوش گرگ پیر که رسید، ندا داد که یاران عقب‌نشینی کنند و پنهان شوند. گرگ‌ها چنان کردند که پیر گفته بود. مردان کشت و زرع با بیل و چوب در دست چون رسیدند، نشانی از گرگی ندیدند. پس برفتند و دنباله کار خویش گرفتند. ساعتی از رفتن مردان گذشته بود که باز گرگ پیر دستور حمله بدون خونریزی! را صادر کرد. گرگ‌های جوان باز از مخفی‌گاه بیرون جهیدند و باز فریاد «کمک کنید! گرگ آمد» از چوپان جوان به آسمان شد. چیزی به رسیدن دوباره مردان چوب به دست نمانده بود که گرگ پیر اشارت پنهان شدن را به یاران داد. مردان چون رسیدند باز ردی از گرگ ندیدند. باز بازگشتند. ساعتی بعد گرگ پیر مجرب دستور حمله‌ای دوباره داد. این بار گرچه صدای استمداد و کمک‌خواهی چوپان جوان با همه رنگی که از التماس و استیصال داشت و آبی مهربان آسمان آفتابی آن روز را خراش می‌داد، ولی دیگر از صدای پای مردان چماق‌دار خبری نبود. گرگ پیر پوزخندی زد و اولین بچه بره دم دست را خود به نیش کشید و به خاک کشاند. مریدان پیر چنان کردند که می‌بایست. از آن ایام تا امروز کاتبان آن کتابها بی‌آنکه به این «تاکنیک جنگی» گرگ‌ها بیندیشند، یک قلم در مزمت و سرکوفت آن چوپان جوان نوشته‌اند و آن بی‌چاره بی‌گناه را برای ما طفل معصوم‌های آن روزها دروغگو جا زده و معرفی کرده‌اند.



دیکتاتور شناسایی شده و برای تجدید سازماندهی خویش به کوه‌های سیراماسترا پناه بردند .

ماه بعد گروه انقلابیون توسط ارتش غافلگیر شد . سه تن از آنان درجا کشته شدند و 21 تن دیگر اسیر گردیدند و سپس اعدام شدند . چه گوارا بشدت از ناحیه سینه و شانه زخمی شد . با پیروزی انقلاب چه گوارا به شهروندی کوبا برگزیده شد و در پستهای گوناگون از قبیل ریاست بانک ملی کوبا و معاونت رئیس جمهوری ایفای نقش کرد . در سال 1964 برای دفاع از منافع کوبا به سازمان ملل سفر کرد و در آنجا سخنرانی آتشین خود را در حمله به امپریالیسم آمریکا ایراد کرد . در سال 1966 چه گوارا برای کمک به مبارزه مردم بولیوی و آموزش پاریتزانهای بولیوی به آن کشور سفر کرد . بعد از درگیریهای سخت با مزدوران ارتش بولیوی چه گوارا اسیر شد و سفیر آمریکا پس از شنیدن خبر اسارت چه گوارا به مقامات مزدور این کشور دستور داد تا او را بکشند . ماریو تران افسر مسئول قتل چه گوارا در خاطرات خود می نویسد : «وقتی من وارد سلول شدن چه گوارا روی نیمکت نشسته بود ، پشتش به دیوار بود و مشت‌هایش به هم گره شده . با دیدن من گفت : شما آمده‌اید مرا بکشید ؟ من نمیتوانستم شلیک کنم . او گفت : خون‌سرد باشید ، شما یک انسان را می کشید . یک گام به عقب برداشتم و چشمانم را بستم و نخستین تیر را شلیک کردم . چه گوارا به زمین افتاد .... من تیر دوم را شلیک کردم . چشمان چه گوارا اما همچنان باز ماند . »



## چه گوارا ؛ آنکه پیروزی را معنای تازه بخشید !

نام و خاطره سرخ چه گوارا بار دیگر در سراسر جهان طنین انداز شده است . بر پیراهن جوانان عصیان گر ، بر پرچم دانشجویان معترض ، بر روی پلا کاردها و بازوان تظاهر کنندگان و بر زبان هر انسان شریف و معترضی یاد و نام وی جاری است . ارنستو چه گوارا در 14 ژوئن 1928 در شهر روماریو آرژانتین متولد شد . در سال 1953 مدرک پزشکی خود را گرفت و در همان سال همراه دوست خود کارلوس فرر به بولیوی و سپس اکوادور و گواتمالا مسافرت کرد . در نامه ای از گواتمالا به مادرش نوشت ، من اینجا از طریق الرژی شناسایی میتوانم بسیار ثروتمند شوم ولی این وحشتناکترین خیانتی است که میتوانم به دو «من» که در خود دارم داشته باشم ، من سوسیالیست و من مسافر ، او تا پایان زندگی به این دو من خیانت نکرد و همیشه سوسیالیست و مسافر باقی ماند .

در سال 1955 در مکزیکو برای اولین نخستین بار چه گوارا با فیدل کاسترو ملاقات کرد و در طی همین دیدار بود که چه پذیرفت بعنوان پزشک به عضویت گروه انقلابیون کوبایی در آید . در 25 نوامبر 1956 چه گوارا همراه با 81 انقلابی کوبایی برای آغاز جنگ رهایی بخش مسلحانه بسوی کوبا حرکت کرده و سریعاً توسط ارتش مزدور باتیستای

**آنچه مربوط به ماست ( سوسیالیستها ) اینست**

**که ما همیشه نمائیده‌ایم این نقطه نظر بوده**

**ایم که کودکان ما باید همان چیزهایی را**

**که سایر کودکان نیز دارند داشته باشند**

**ولی از آنچه که سایر ندارند نیز کودکان ما**

**بی نیاز باشند . خانواده های ما باید این نکته**

**را درک و بخاطر آن مبارزه کنند . انقلاب بوسیله**

**ی انسانها انجام می گیرد ولی انسان باید روز**

**به روز روحیه ی انقلابی خویش را پولادین سازد .**



# سرمایه داری چیست

سرمایه داری مرحله ای از تکامل اجتماعی اقتصادی است که

با مرگ و نابودی نظام فئودالی جانشین آن خواهد شد . سرمایه داری آخرین نظام مبتنی بر استثمار است و اساس آن بر مالکیت خصوصی سرمایه داری بر وسایل تولید و استثمار استوار است .

تولید کالایی ؛ تقریباً همه چیز در این دوران شکل کالا بخود می گیرد و اصل خرید و فروش بر تمامی امور اقتصادی حاکم است . در مرحله نابودی نظام فئودالی تولید کالایی ساده بر

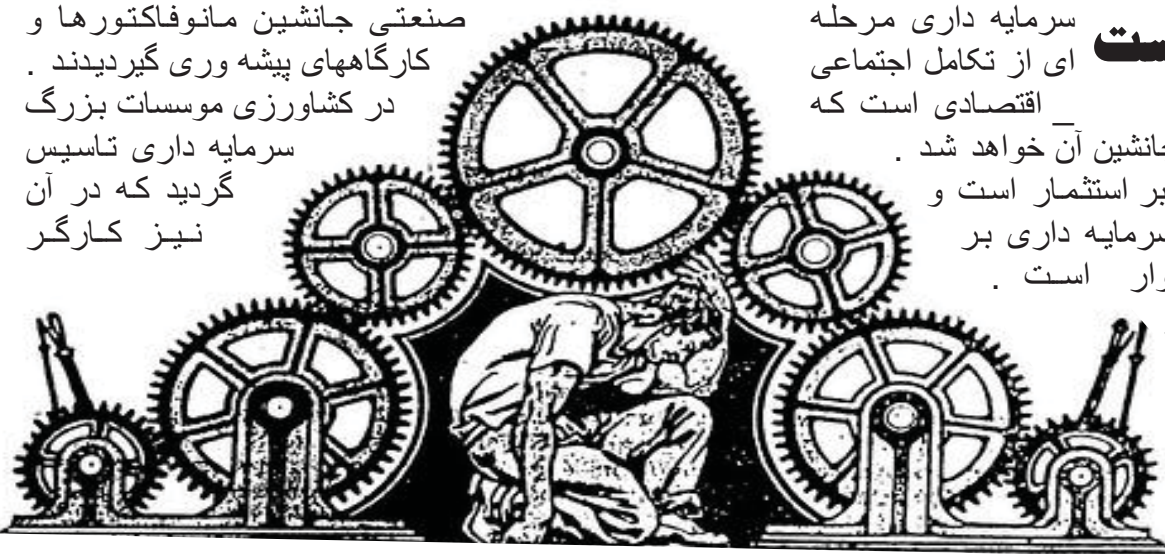
پایه پیدایش تولید سرمایه داری قرار می گیرد و بالاخره در دوران سرمایه داری

است که تولید کالایی به تمامی

حاکم می گردد و تمامی رشته های تولیدی را در

بر می گیرد . نیروی کار در جامعه سرمایه داری نیز به کالا مبدل می شود . تولید کالایی ساده پیشه وران و دهقانان بر پایه کار انفرادی تولید کننده قرار دارد ، در حالی که تولید کالایی سرمایه داری بر مبنای استفاده از کار افراد دیگر استوار است . مرحله ابتدایی تولید سرمایه داری همکاری ساده ( تعاون ) و یا ( کوپراتیو ) سرمایه داری نامیده می شود که شکلی از اجتماعی شدن کار است و سرمایه دار عده ای از کارگران مزد بگیر را اجیر کرده تا با هم و به موازات هم کار مشخصی را انجام دهند ، همانند برخی از کارگاههای قالی بافی در کشورمان . در این شکل به علت کار جمعی ، در وسایل تولید صرفه جویی شده و میزان باروری و سرعت کار افزایش می یابد . مرحله بعدی ایجاد مانوفاکتورهاست . مانوفاکتور از نظر لغوی به معنای کارگاه دستی است و عبارت است از آن تولید سرمایه داری که بر پایه سیستم کار و تکنیک پیشه وری قرار دارد . مثلاً وقتی در یک کارگاه پیشه ورانی که هر یک دارای تخصص جداگانه هستند همراه هم کار میکنند ولی مجموع کار آنها کالای مشخص را به وجود میاورد . مانوفاکتورها شرایط لازم را برای گذار بسوی تولید ماشینی را فراهم ساختند و به همین دلیل حد واسط بین تولید پیشه وری و صنعت بزرگ مکانیزه بشمار می آیند . ( بعنوان مثال یک کارگاه مبل سازی که در آن سراج و نجار و خیاط و غیره کار میکنند ) . از نظر تاریخی رشد مناسبات تولیدی سرمایه داری در اروپای غربی از قرون وسطی آغاز شد . ولی در اواخر قرن هیجدهم و اوائل قرن نوزدهم که تولید ماشینی آغاز شد کارخانجات مجهز با ماشین و تکنیک

صنعتی جانشین مانوفاکتورها و کارگاههای پیشه وری گردیدند . در کشاورزی موسسات بزرگ سرمایه داری تاسیس گردید که در آن نیز کارگر



## برگی از تاریخ

کشاورزی مزد بگیر همراه ماشینهای کشاورزی کار میکنند . قانون اساسی و قوه محرکه تولید سرمایه داری قانون ارزش اضافه است . کار کارگر مزد بگیر علاوه بر ارزش نیروی کار که بصورت دستمزد بخود کارگر میرسد ارزش بیشتری ایجاد میکند که به رایگان و به صورت سود بدست سرمایه دار میرسد . این قسمت ارزش اضافی نام دارد و اساس استثمار طبقه کارگر در جامعه سرمایه داری و منبع ثروت سرمایه داران را تشکیل میدهد . در دوران سرمایه داری کارگر ظاهراً آزاد و مالک نیروی کار خویش است ولی او مجبور است برای ادامه زندگی نیروی کار خود را به سرمایه دار که دارای ابزار و وسایل تولید است بفروشد . در این دوران صاحبان صنایع ، مالکین و بازرگانان ، بانکداران و کولاکها ( روستا نشینان سرمایه دار ) که از بهره کار دیگران ثروت میاندوزند ، کارگران مزدبگیر و دهقانان زحمتکش را استثمار میکنند . دولت سرمایه داری صرف نظر از شکل خود ، از دموکراسی بورژوازی گرفته تا انواع دیکتاتوریهایی نظامی یا فاشیستی ، در هر حالت ابزار و وسیله تسلط و حاکمیت سرمایه بر کار و حامی و مدافع منافع استثمارگران است . تمام رونبای جامعه ( سیاسی ، قضایی ، هنری ، مذهبی و غیره ... ) در خدمت حفظ این استثمار است . طبقات اصلی در دوران سرمایه داری عبارتند از : طبقه سرمایه داران و طبقه کارگران . سرمایه داری از نظر تکامل جامعه بشری نیست به فئودالیسم دوران مترقی تری است . بدین معنا که بموقع خود درهایی را که در مقابل رشد نیروهای تولیدی وجود داشت را بر طرف کرده و جامعه را به پیش برد . سرمایه داری با



ترجمه ترانه ای از احمد کایا

سر خواهد آمد

از چیزی که نمی دانم برایم سخن بگو

مثلا ، خوشبختی را بیاموز به من

از چیزی که نمیدانم سخن بگو

از دروغ هایی که تاکنون شنیده ام سخن نگو

ترانه ای بخوان تو برایم که تا کنون نشنیده باشم

ترانه ای که سخن از جدایی در او نباشد.

درد و جفای دنیا سر خواهد آمد

بهاران چه بیهوده به سر آمد

سالهایی که از خویشتم بیگانه بودم سپری شد

بیا و از چیزی که نمی دانم برایم سخن بگو

حکایت های تکراری که هر ساله شنیده ام تمام شدند

بیا و از چیزی که نمی دانم برایم سخن بگو.

از چیزی که نمیدانم براین سخن بگو

مثلا ، خندیدن را بیاموز به من

از درد هایی که ازبر دارم سخن نگو

ترانه ای بخوان تو برایم که تاکنون نشنیده باشم

ترانه ای که سخن از حزن در او نباشد.

آدرس سایت سازمان اتحاد فداییان کمونیست

Www.fedayi.org

ایمیل کمیته کردستان

Kurdistan@fedayi.org

سایر آدرسهای مرتبط

Www.kare-online.org

آدرس نشریه در فیس بوک

Www.facebook.com/regaygal

توسعه تولید ، با جمع کردن میلیونها کارگر در کارخانه ها و فابریکها و اجتماعی کردن پروسه کار به تولید خصلت اجتماعی میدهد . ولی حاصل کار بوسیله سرمایه داران تصاحب می گردد ، یعنی خصلت خصوصی دارد . این تضاد اساسی سرمایه داری است ( تضاد بین خصلت اجتماعی تولید و شکل تصاحب خصوصی سرمایه داری ) . سرمایه داری خود بطور عینی شالوده نابودی خویش را پی ریزی میکند . زیرا خصلت اجتماعی تولید ، مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید را طلب میکند . در اثر این تضاد اساسی است که هرج و مرج و بحران اقتصادی پیدا میشود . تقاضا و قدرت پرداخت جامعه از بسط دامنه تولید عقب میماند ، بحران و رکود صنعتی هر چند گاه یکباره تولید کنندگان کوچکتر را بیش از پیش به ورشکستگی میکشاند ، وضع طبقه کارگر و توده های زحمتکش بطور نسبی و حتی گاه بطور مطلق بدتر میشود . با رشد سرمایه داری استثمار وحشیانه تر میگردد ، دهقانان خانه خراب و افراد ورشکسته خرده بورژوا افزایش می یابند ، ظلم و نا برابری اجتماعی ، اختلاف طبقاتی و ستم ملی شدید می شود ، جنگهای غارتگرانه دردها و مصائب زیادی برای زحمتکشان بیار می آورد . راه حل تمام این مشکلات جز با پرداختن تضاد اساسی جامعه سرمایه داری یعنی ایجاد جامعه سوسیالیستی بر پایه مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید میسر نیست . ماهیت سرمایه داری و وضع پرولتاریا در جامعه ، طبقه کارگر را به مبارزه با طبقه سرمایه دار ( بورژوازی ) میکشاند . تاریخ جامعه سرمایه داری تاریخ مبارزه بی امان طبقاتی بین پرولتاریا و بورژوازی است که منطبق با قوانین رشد جامعه و از مهمترین سرچشمه های تکامل سرمایه داری است . سرمایه داری پس از آنکه نیروی مولده را به میزان عظیمی رشد داد خود به بزرگترین مانع پیشرفت جامعه بدل می گردد . اگر در این قرن رشد عظیم نیروهای مولده و تکامل علم و فن ، هنوز به فقر صدها میلیون نفر پایان نداده و خود نعمتهای مادی و معنوی را برای همه افراد روی زمین تامین نکرده گناه آن فقط به گردن سرمایه داری است . تضادم روز افرون مابین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی موجود در مقابل بشریت وظیفه آزادی ساختن نیروی پرتوان مولده آفریده انسان را از بند ارسال مناسبات سرمایه داری قرار داده است تا این نیروها و دستاوردها جهت خیر و صلاح جامعه مورد استفاده قرار گیرد . وظیفه بزرگ و رسالت تاریخی پرولتاریا آن است که برای همیشه استثمار را براندازد ، سرمایه داری را نابود کند ، جامعه کمونیستی بدون طبقات را مستقر سازد . در این پیکار پرولتاریا میتواند و باید تمام توده های زحمتکش را که از نظام سرمایه داری به تنگ آمده اند متشکل سازد و برای از بین بردن استثمار سرمایه داری و استقرار جامعه نوین رهبری کند .





### سکوی پیر ( نوشته ماکسیم گورکی )

خود که هیچگاه بگوش نمی رسد، محزون و غمگین می نمایند. در بالا پرندگان، لابلای برگهای زیتون، در پرواز و بخواندن سرود صبحگاهی مشغولند، و از پایین صدای نفس سنگین دریا، که خورشید بیدارش کرده است، بگوش می رسد. مردم هنوز در خوابند و همه جا را سکوت گرفته است. در خنکی هوای بامداد، عطر گل و چمن، قویتر از صداهاست. از آستانه ی خانه سفید محقری که پوشیده از پیچک است و چون قایقی که در امواج فیروزه گون آب پیچیده شده است جلوه می کند، پیرمرد نحیف و بی کسی با بازوان دراز میمون مانند و سر طاس حکیمانه اش برای تماشای آفتاب بیرون می آید. صورتش را زمانه پیر چین و چروک ساخته و چشمانش تقریباً در لابلای پوست پر شیاری مخفی شده است. پیر مرد دست سیاه پر مویش را به آهستگی روی پیشانی، بالای چشمها، می گذارد و به آسمان ارغوانی رنگ می نگرد. وقتی منظره ی اطرافش را بررسی می کند سرش را بعلافت تائید و تصدیق تکان می دهد و خنده ملایمی صورت کدرش را می لرزاند. جلوی او پهنه ی با شکوه زمردین و طلائی رنگی همه جا گسترده است و شکوفه های سرخ و زرد و صورتی رنگ، در زمینه صخره های خاکستری و ارغوانی، تجلی می کنند. مثل اینکه بار سنگینی را بر دوش دارد، پشتش کمی خمیده شده و پاهایش را کاملاً از هم باز گذاشته است. اطراف او روز جوان می درخشد و جرقه می پراند. سر سبزی موها و پیچک ها روشنتر می درخشد، چهچه ی رسای سهره های طلائی رنگ، بلندتر به گوش می رسد. بلدرچین ها، لابلای شاخ و برگهای توت جنگلی و بیشه زارهای فرفیون، پرپرمی زنند و در جایی طرقه ی گستاخ و بیحالی که در غرور و لاقیدی، چون ناپلی هاست، آهنگ فرح انگیز را می سراید.

**سکوی پیر**، بازوان بلند و خسته اش را بالای سر می برد و طوری قد می کشد که انگار می خواهد به پایین، توی دریای آرامی که به صافی شراب داخل پیاله است، پرواز کند. تمدد اعصابی می کند و خود را بروی سنگ سائیده شده ی دم در، بالا می کشد و کارت پستالی از جیب ژاکت بیرون می آورد، آنرا قدری دورتر نگه می دارد و مدتی با چشمان تنگ

خورشید در میان سکوت سر از خاوران بر می دارد و مه آبی رنگی که از بوی شیرین بوته های طلائی رنگ جگن، عطر آگین شده است از روی جزیره ی سنگی بسوی آسمان شناور است. این جزیره که در میان توده آبهای تیره و خواب آلود و در زیر گنبد پریده رنگ آسمان قرار گرفته است، مانند سنگ مذبحی است که قربانیان آفتاب را در آنجا شناور است. ستارگان محو شده اند و تنها زهره، هنوز با نور سفید رنگ خود، در صفحه ی سرد و تار ابرهای لطیف کرک دار می درخشد. ابرها با رنگ ارغوانی روشنی، رنگ آمیزی شده اند و کم کم در روشنایی اولین پرتو بامدادی مشتعل می شوند و انعکاسشان در آغوش آرام دریا مانند صدفی ست که از اعماق نیلگون آن به سطح آب آمده است. برگ باریک چمنها و گلبرگها را شبنم نقره قامی پوشانده و دستشان بسوی خورشید دراز است. قطره های درخشان شبنم نوک ساقه ها بتدریج باد می کنند و بر چهره ی عرق کرده ی زمین که هنوز در خواب شبانه است، فرو می افتند و بیننده را در انتظار شنیدن صدای



نقاش به صورت خندان فرزندان پیرمرد، خیره نگریست و گفت:

"به احتمال زیاد کار بسیار خوبی کرده‌اند."

"زیر عکس آنها چی نوشته شده است؟"

"به زبان انگلیسی است و جز خدا، هیچکس زبان انگلیسی‌ها را نمی‌فهمد. زن من هم اگر در این جور موارد حقیقت را بگوید، می‌تواند آنرا بخواند ولی او اغلب دروغ می‌گوید..."

نقاش مثل کلاغ پچ پچ کرد و از قرار معلوم بی‌عرضه‌تر از آن بود که موضوع‌ها را جدی تلقی کند. پیرمرد با تنفر او را ترک کرد. روز بعد خدمت بانوی چاق، همسر نقاش رفت. او را در باغ دید که جامه نرم و راحتی از پارچه‌ی سفید و شفاف پوشیده و در گهواره‌ای دراز کشیده است و در آتش خشم و غضب می‌سوزد. چشمان زاغش با عصبانیت به آسمان نیلگون دوخته شده است. زن با زبان ایتالیائی شکسته بسته ای گفت: "این دونفر به زندان افکنده شده‌اند." پاهای پیرمرد مرتعش شده و انگار جزیره از تکان زلزله‌ای سخت زیر پایش می‌لرزید. معذالک آن نیرو را در خود یافت که پرسد: "چیزی دزده‌اند یا مرتکب جنایتی شده‌اند؟"

"اوه، نه خیلی ساده است، فقط سوسیالیست هستند."

"سوسیالیست چیست؟"

زن با صدای ضعیفی گفت: "پیرمرد، سوسیالیست مربوط به امور سیاسی است." و چشمانش را بست. سکو می‌دانست که خارجیا کودن هستند، حتی کودن‌تر از **کالابری‌ها** اما مشتاقانه آرزو داشت واقعیت را در باره‌ی فرزندانش بداند.

مدت مدیدی کنار خانم ایستاد و منتظر ماند تا او چشمان درشت و بی‌حالش را باز کند. و سرانجام وقتی که چشمها را گشود با انگشت به کارت پستال اشاره کرد و پرسید: "سوسیالیست بودن شرافتمندانه هست؟"

زن با تغییر جواب داد: "نمی‌دانم، گفتم که مربوط به امور سیاسی است، نفهمیدی؟"

نه، نفهمیده بود. سیاست چیزی بود که وزرا و کشیشان و ثروتمندان رم قدیم اعمال می‌کردند تا از تهیدستان مالیاتهای بیشتری بگیرند. اما فرزندان او کارگر بودند و بعلاوه در امریکای امروز،

شده‌اش با آن خیره می‌شود. لب‌هایش بی‌صدا حرکت می‌کنند. صورت پهنش را که موهای نقره فامی پوشانده است، خنده‌ی تازه‌ای، خنده‌ای که در آن عشق و اندوه و غرور دقیقاً بهم آمیخته شده است روشن می‌کند. جلوی او، روی کارت پستال، تصویر آبی رنگ دو جوان قد بلند و تنومند مو فرفری که پهلوی هم نشسته و شادمانه می‌خندند، نقش شده است و سر بزرگشان درست مثل سر سکو است. در بالای کارت با حروف درشت این کلمات چاپ شده است: "**آتورو و انریکو سکو** دو قهرمان شرافتمندی که به طبقه خود وفادارند و به منافع همکارانشان پای بندند و موفق شده‌اند که بیست و پنج هزار کارگر بافنده را که فقط هفته‌ای شش دلار دستمزد می‌گیرند، سازمان داده و متحد سازند و به همین علت به زندان افکنده شده‌اند. زنده و جاوید باد مبارزین راه عدالت اجتماعی!" سکو پیر سواد ندارد، بعلاوه زیر نویس به زبان خارجه است. اما او می‌داند نوشته چیست، هر کلمه اش برای او آشناست و مانند بوق و کرنا در گوشش صدا می‌کند. این کارت پستال آبی رنگ، برای پیرمرد، با خود رنج و نگرانی بسیار آورده است. دو ماه قبل، آنرا از پست دریافت داشت و غریزه پدری فوراً او را آگاهانیده بود که اتفاق ناگواری افتاده است: عکس دو کارگر بینوا فقط پس از قانون شکنی گراور شده است. سکو تکه‌ی کاغذ را در جیبش مخفی ساخت، اما بار سنگینی بر قلب او فشار می‌آورد، و این بار، روز به روز سنگین‌تر می‌شد. چندبار قصد داشت آنرا به کشیش نشان دهد، اما تجربه زندگی طولانی‌اش به او آموخته بود که این حرف مردم که می‌گویند: "کشیش ممکن است، حقیقت بندگان را به خدا بگوید، اما هیچوقت حقیقت را به بندگان خدا نمی‌گوید!" درست است. اولین شخصی که سکو از او خواهش کرد مقصود این نوشته مرموز را برایش تشریح نماید، نقاش بیگانه‌ی مو قرمز لندوکی بود که گاه و بیگاه، سری به خانه او می‌زد و در گوشه‌ی دنجی سه پایه‌اش را مستقر می‌ساخت و آنگاه در کنار آن دراز می‌کشید و سرش را در سایه مربع شکل تابلو نیمه تمامش می‌گذاشت. سکو از او پرسید:

"آقا، این کارگران چه کرده‌اند؟"





زندگی می‌کردند و مردان نیکی بودند. آنها به سیاست چه کار داشتند؟

تمام شب را بیدار نشست و عکس فرزندان را دست داشت. آنها در نور مهتاب خیلی تیره و مبهم به نظر می‌رسیدند و افکار پیرمرد از آنها تاریک‌تر و مبهم‌تر بود. صبحگاه تصمیم گرفت که موضوع را از کشیش استفسار نماید و او که جبهی سیاهی پوشیده بود خیلی خلاصه و تند گفت: "همین قدر کافی است که بگویم، سوسیالیستها، منکر اراده و خواست خدا می‌باشند." چون پیر مرد عزم رفتن کرد با خشونت بیشتری افزود: "قباحت دارد که تو با این سن و سال، خودت را با چنین چیزهای مبتدلی مشغولی کنی!"

سکو پیش خود اندیشید که: "چقدر خوب شد عکس را به او نشان ندام."

چند روز گذشت. پیر مرد نزد سلمانی محل که مرد بسیار نیرومند و تهی مغز و خوش پزی بود رفت. می‌گفتند جوانک برای پول در آوردن، با پیر زنان آمریکائی که ظاهراً برای سیر و سیاحت، و لذت بردن از مناظره زیبای جزیره، و در واقع به منظور عشق‌بازی با جوانان تهیدست به آنجا می‌رفتند، نرد عشق می‌بخت. این مرد فاسد و بدکردار وقتی زیر نویس عکس را خواند، گونه‌هایش از خوشحالی سرخ شد و گفت: "عجبا! آرتورو، و انریکو، دوستان من اند! اوه، پدرجان، من از صمیم قلب به شما و به خودم تبریک می‌گویم! و اکنون که دو هموطن بسیار مشهور و قهرمان دارم، باید به خودم بیالم و مغرور باشم."

پیرمرد به او هشدار داد که: مبادا این مطلب را جائی بروز بدهی.

اما سلمانی دستها را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: "عالیست!"

پیرمرد با اصرار و ابرام از او خواست که نوشته‌ها را بخواند. "من نوشته‌ها را نمی‌توانم بخوانم، اما اطمینان دارم آنچه را که درباره‌ی آنها گفته‌اند حقیقت دارد، جوانک‌ها قهرمانان بزرگی هستند!" سکو او را سوگند داد که جلوی زبانش را بگیرد و رفت. کفشهای چوبی‌اش روی سنگها تلق تلق می‌کرد. پیرمرد نزد یک نفر روس که می‌گفتند مرد شریف و مهربانی‌ست رفت. داخل اطاق شد و

کنار تختی که آقا به حال مرگ رویش افتاده بود نشست و پرسید: "راجع به این دو نفر در اینجا چی نوشته شده است؟" مرد روس چشمانش را که از شدت بیماری پژمرده و محزون بود، تنگ کرد و با صدای ضعیفی نوشته روی کارت پستال را خواند و خنده‌ی گرم و صمیمانه‌ای صورتش را روشن ساخت. پیرمرد به او گفت: "آقا ملاحظه می‌فرمائید که من خیلی پیرم و بزودی دارفانی را وداع می‌گویم و بسوی پرودگار خودم می‌روم. وقتی حضرت مریم از من پرسید که با فرزندانم چه کرده چگونه تربیتشان نموده‌ام باید حقیقت را بگویم. اینها فرزندان من‌اند، اما نمی‌دانم که چه کرده و چرا زندانی شده‌اند؟" روسی جداً به او توصیه کرد که: "به مریم عذرا بگو، فرزندانم بخوبی دستور اصلی فرزند او، حضرت عیسی را درک کرده‌اند: آنها هم‌نوعان خود را صادقانه دوست دارند..." پیرمرد به حرف مرد روسی اعتقاد داشت، زیرا با بیان و زبان ساده نمی‌توان دورغ گفت، نیاز به کلمات زیبا و جمله‌های موزون و فریبنده دارد. و دست پرعاطفه مرد بیمار را فشرد. "پس زندان برای آنها مایه‌ی ننگ و رسوائی نیست؟"

مرد روسی جواب داد: "نه، شما خوب می‌دانید که اغنیا هنگامی به زندان می‌افتند که پلیدیها و بدیهاشان از حد فزون گردد و دیگر بهیچوجه قابل مخفی کردن نباشد. بالعکس، تهیدستان و بینوایان به محض اینکه آرزوی مختصر سودی بنمایند گرفتار و زندانی می‌گردند. اجازه بدهید مزده بدهم که شما پدر خوشبختی هستید!" ومدت زیادی با سکو صحبت کرد و با صدای باریک و ضعیفش به او می‌گفت که مردمان شرافتمند در این جهان تلاش می‌کنند تا بر فقر و جهالت و بدیها و پلیدیهای که ناشی از جهل و تهیدستی است فایق آیند... خورشید همچون گل مشتعلی در آسمانها می‌درخشید و گرد طلائی رنگ پرتو نور خود را روی صخره‌های خاکستری رنگ می‌پاشید و از هر شکافی زندگی به صورت چمنهای سبز و گل‌های آسمانی رنگ، مشتاقانه بسوی آفتاب دست دراز می‌نمود و جرقه‌های طلائی فروغ خورشید با شعله‌ی نامنظمی، در قطرات متورم بلورین شبنم می‌سوخت و می‌مرد. پیرمرد همانطور که اشیاء زنده دور و برش





# نامداران



اتل لیلیان وینیچ در ۱۱ مه سال ۱۸۶۴ در یک خانواده انگلیسی دیده به جهان گشود. در طفولیت پدرش را از دست داد و هزینه سنگین خانواده و تحصیل اتل و سایر برادران و خواهرانش به عهده مادرش محول گردید. اتل وینیچ هنگامی که به هجده سالگی قدم گذاشت از ارثیه‌ای که از پدر به او رسیده بود استفاده کرد و برای کسب معلومات در سال ۱۸۸۲ عازم برلین گردید. در آن‌جا ضمن تحصیل در رشته موسیقی نیز به فعالیت پرداخت و در سه سالی که در آن‌جا اقامت داشت، موسیقی را به خوبی فرا گرفت. خانم اتل لیلیان وینیچ در سال ۱۸۸۵ به انگلستان برگشت. دو سال بعد یعنی در سال ۱۸۸۷ به روسیه مسافرت کرد و در رشته ادبیات روسی، مطالعات وسیعی به عمل آورد و ارمغان این سفر و این مطالعات، ترجمه چندین اثر از نویسندگان معروف روسیه مانند گوگول و داستایفسکی به زبان انگلیسی بود و این اولین کار مطبوعاتی او محسوب می‌شد. چند سال نیز به کار ترجمه اشتغال داشت و کم و بیش از راه ترجمه شهرتی کسب کرد. در همین زمان در انگلستان با جوانی به نام «میخائیل» که اهل لهستان و یکی از انقلابیون آن کشور بود آشنا شد.

آن‌ها خیلی زود به عقاید و نظریات یکدیگر پی بردند و با یکدیگر ازدواج کردند. همسرش مشوق او در کارهای هنری بود. اتل در سال ۱۸۹۷ اولین کتاب خود را به نام "خرمگس" نوشت و منتشر کرد. در اندک زمانی این کتاب به فروش رفت و مجدداً چاپ شد. اتل با نوشتن این اثر انسانی قدم به دنیای نویسندگان گذاشت و کتاب خرمگس یک کتاب کم‌نظیر در مطبوعات تلقی گردید. خانم وینیچ در این کتاب سیمای واقعی و حقیقی انسان‌هایی را مجسم کرده است که برای کسب آزادی و استقلال و حقوق اجتماعی خود دست به مبارزه دامنه‌داری می‌زنند و در این راه از مرگ نیز هراسی ندارند. عشق در این کتاب نیز مقامی ارجمند دارد و با سرشک‌سوزان همین عشق است که صفحات پایان کتاب به روی هم نهاده می‌شود و انسان‌ها را ساعت‌ها در اندوه می‌گذارد. کتاب‌های دیگر این نویسنده عبارتند از: "جک دایموند"، "الیویا تام" و "کنشت را بکن". اتل لیلیان وینیچ ۹۶ سال عمر کرد و در این مدت با خلق چند اثر دین خود را نسبت به جامعه و بشریت ادا کرد. او یکی از اعضای مؤثر و فعال جامعه بانوان انگلیسی بود و مقالاتی که او درباره حقوق اجتماعی و دفاع از مقام زن در مطبوعات نوشته بسیار مشهور است.

اتل وینیچ در ۲۸ ژوئیه سال ۱۹۶۰ دیده از جهان بریست.

را که پرتو جانبخش را با شادمانی می‌بلعیدند می‌نگریست و به آواز پرندگانی که مشغول ساختن آشیان بودند گوش می‌داد، به یاد فرزندانش افتاد، به یاد بچه‌هایی که در آنسوی اقیانوس پشت میله‌های قطور زندان یک شهر بزرگ اسیر بودند. و پیش خود می‌اندیشید که در این روزمطبوع و مفرح که تمام موجودات از نعمت جانبخش آفتاب و هوای لطیف صبحگاهی برخوردارند، زندان برای سلامتشان بسیار زیان‌آور است، طفلکها... اما به خاطر آورد که آنها به این علت در زندان هستند که بزرگ شده‌اند و می‌خواهند جوانان شریف و نوع دوستی باشند - همانطور که پدرشان در سراسر زندگیش بود - این فکر او را خشنود و قانع ساخت و صورت آفتاب سوخته‌اش را خنده‌ی پر غروری فراگرفت. "زمین پر از ثروت است، اما کارگران تهیدست‌اند، خورشید مهربان است اما انسان بی‌رحم و ظالم. همه‌ی عمرم به این چیزها اندیشیده‌ام و گرچه به فرزندانم از این مقوله چیزی نگفته‌ام اما آنان خود افکار پدر را درک کرده‌اند. هفته‌ای شش دلار یعنی پنجاه تومان، اهو! این پول خیلی برای آنها ناچیز است و بیست و پنج هزار نفر دیگر نیز مثل آنها، این مبلغ را برای بخور نمیر خود و فرزندانشان خیلی ناچیز می‌دانستند..." پیرمرد مطمئن بود که افکار و عقایدی را که در قلب و مغزش پرورانده، در دل بچه‌هایش جوانه زده است و او، از این عمل بر خود می‌بالید، اما از آنجا که می‌دانست مردان نادری هستند که به داستانهای تخیلی که خود روزانه به هم می‌بافند، اعتقاد دارند، افکارش را در دل خود نگه می‌داشت. هنوز گاهگاهی قلب بزرگش از افکار شیرینی برای آینده‌ی امید بخش بچه‌هایش لبریز می‌شود و آنگاه قد خمیده‌اش را راست می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و نیروی از دست رفته‌اش را جمع‌آوری می‌نماید، رو بسوی دریا می‌کند و با صدای گرفته و دورگه‌ای خطاب به فرزندانش در آن سوی دریا، فریاد برمی‌آورد:

"والو - و - و!"

و خورشید، خندان و برفراز آبهای عمیق دریا بالاتر می‌آید و کارگران داخل تاکستانها انعکاس صدای پیرمرد را تقلید می‌کنند:

"او - او!"

